

می پرسند ، من از شعر چه می خواهم ؟
 هنگامی که در موزه‌های ، انسان های مومیایی شده
 چندین هزار ساله را تماشا می کنیم ، یک لحظه به
 ژرفای تاریک سده های گذشته فرو می رویم و فوراً
 بر می آئیم . بی اختیار فکر می کنیم که ما نیز
 مانند این ها رفتنی هستیم . چه خوب است
 زنده‌ایم - چه کنیم که زندگی ما شاد و پربار و برای
 دیگران سودمند باشد؟

وقتی نوزادی را می بینیم که با چشمان بسته
 برای زیستن دست و پا می زند ، احساس می کنیم
 در برابر الهه‌ای ، موجود مقدسی و انسانی قرار
 گرفته‌ایم که جانشین ما و صاحب فردای دنیا ست . می
 خواهیم به او یاری کنیم تا تندرست و خردمند و
 خوشبخت شود .

سپیده دمان بهار ، در باغ شکوفه دار احساس می
 کنیم ما هم تازه شکفته شده‌ایم . طبیعت زیباست
 و چه لذت دلنشینی است تماشا و درک این همه
 زیبایی . طبیعت پرتوی از ابدیت است و ما

جزئی از طبیعتیم.

نیمه های شب ، از تماشای ستارگان رازناک
شگفت ، به عظمت کائنات و خردی خودمان می
اندیشیم. به نسل های آینده بشر می اندیشیم که
چه بسا در آن سیارات زندگی خواهند کرد. افسوس
می خوریم که ما آن زمان در جهان نیستیم. ما
کیستیم ؟ در دوره کوتاه عمرمان که یک سوم آن
به خواب و بقیه به تلاش و اضطراب گذشته ، چه
کرده ایم که بجا بماند؟ نقش ما در این جهان و
خدمت مان به بشریت چه بوده است؟

شعر حقیقی یکی از این حالات یا تمامی آنها را ،
به گونه ای در ما پدید می آورد ، و ما را به
خودشناسی و تفکر و تلاش وادار می کند.

من این را شعر می خواهم.

چه بسا که این خواست و انتظار من از هنر ، با
سلیقه و نظر دیگران همخوان نباشد. زیرا همانقدر
که صورت ها با هم فرق دارند ، سلیقه ها نیز
متفاوتند. بویژه در دنیای رنگارنگ و رمزآمیز
هنر. و همین گوناگونی سبک و سلیقه است که
دامنه هنر را تا بی انتها می گستراند.

چنان که روشن است / شعر ، در میان همه هنر ها با زبان سروکار دارد و زبان وسیله پیوند بین انسان ها است . لذا هنری است گویا تر و مردمی تر . شعر ، دل ها و جان ها را بهم نزدیک می کند . با نیروی نافذ خود و اعجاز زیبایی ، که ویژه ذات هنر است ، ما را فرا می خواند تا زندگی بی بازگشت خودمان و دیگران را عاشقانه دوست بداریم و برای بهبود و شکوفائی او بکوشیم و با ظلم ها و زشتی ها بستیزیم ، و شعر این توانائی معنوی را دارد .

شعر گوئی یک نوع تشنگی ، عطش و آتش درونی و یک نیاز روحی و معنوی شاعر است . و البته کار بسیار جدی اجتماعی اوست . تا زمانی که شعر در ذهن و اندیشه شاعر می جوشد و شکل می گیرد ، متعلق به خود اوست . اما هنگامی که زاده و آفریده می شود ، یعنی روی کاغذ می آید و به چاپ می رسد به یک فرآورده فرهنگی ، یک پدیده هنری- اجتماعی تبدیل می شود که در اختیار جامعه قرار می گیرد .

ما ، شاعران برای دل خودمان یا برای همدیگر

شعر نمی گوئیم. مردم چشم انتظارند تا در غم و شادی، در رنج و رزم رهائی بخش آنها شریک سرنوشتشان باشیم. زیرا به گفتهٔ نیما یوشیج :
”دیگران زندگی ما را ساخته اند، هنر چیزی به دیگران مدیون است“.

هر قطعه شعر باید یک رویدار تازهٔ هنری ، یک مؤدهٔ نو ، یا یک فراخوان مهم اجتماعی باشد. نه تفنن و سخن بازی و شکوه و شیون شخصی شاعر. شور و هیجان و الهامی که درون شاعر را مشوش و متلاطم می کند ، همان جا رنگین و آهنگین می شود و پدید می آید. بنابراین شکل و محتوای شعر ، همانند جسم و جان اند که توأماً به دنیا می آیند. و بهیچوجه نمی شود آنها را جدا از هم در نظر گرفت. خواه اوزان عروضی باشد ، یا عروض آزاد نیمائی یا شعر بی وزن آزاد.

هر قدر اندیشه ، ادراک و احساس شاعر والاتر ، و تسلط او بر زبان و واژگان بیشتر باشد ، نیاز وی ، به صنایع لفظی زاید و نمادگرایی های پیچیده گنگ ، کمتر خواهد بود. البته تصور و تصویر های تازه شاعرانه و ترکیب های نو ، بسیار لازمند ، زیرا به

شعر زیبایی می بخشند و زیبایی جزئی جدائی
ناپذیر از هنر است.

اما توجه بیش از حد به شکل و آرایش ظاهری ،
شعر را به فرمالیسم یا یک نوع سبک هندی مدرن
معمائی دچار می کند که به درد زندگی و زمانه
امروزی نمی خورد. صائب و بیدل - برجستگان
ماندگارند. اما مقلدان سبک و شیوه آنها چه در
گذشته و چه امروز بیهوده کارانند.

متاسفانه سمبولیسم نا بجا ، در بخشی از اشعار
شاعران تازه کار مدرنیست (این اصطلاح از خود
آنهاست) رواج یافته که روزنامه ها و رسانه های
هنری ما آنها را دائما نشر و پخش می کنند.

از سوی دیگر ، در شعر امروزه " همه ما ، عناصر
طبیعت بیش از انسان ها جا گرفته اند. این نشانه"
یک نوع تنهائی درونی و سرگردانی معنوی و
پیوندی ماست. چه بسا که در اثر تجربه های تلخ
گذشته و آشیانه به دوشی ها ، از یکدیگر می
گریزیم و به طبیعت پناه می بریم و البته این
حالات روحی و عاطفی در شعر ما بازتاب و اثر می
گذارند.

تصویر طبیعت به هنر زیبایی می بخشد ، در حالی که تصویر انسان و شگفتی های خلقت والای او هنر را هزار بار زیباتر می کند. زیرا انسان است که هنر می آفریند و خود در دل هنر می نشیند. یکی از جنبه های عظمت نبوغ حافظ در این است که در متن غنای بی مانند غزلیات او ، انسان ها حضور دارند. انسان های زنده "متحرک تیپیک" در شرایط تاریخی- اجتماعی دوران خودشان. پیر مغان، صوفی و ساقی و شاه و شیخ و شحنه و نیز حکمگزاران و امیرانی که گاهی نام های زمختشان با طبع هیچ شعری سازگار نیست ، یک دم در غزل شاعر می نشینند و فوراً ناپدید می شوند و آنگاه ماثیم و اقیانوس آفتابی شعر حافظ...

و اینک سخنی در مورد مجموعه‌ای که در دست دارید:

قطاری از دور دست ها فرا می رسد و برای چند لحظه در ایستگاه توقف می کند. مسافری که دائماً با دلهره گفته است: "از بس که عمر تلخ جدائی دراز شد ، ترسم مرا به بینی و نشناسی این منم" ، بهت زده و شتاب‌ناک ، از میان همه "مسافرانی که در

راهرو قطار جمع اند ، خود را به نزدیک ترین پنجره می رسانند . شیشه را پائین می کشد و در حالی که صدای ضریان قلبش گوش هایش را کر کرده ، با چشمان اشک آلوده ، چهره آشنای منتظرش را در آن سو می بیند . با او حرف می زند . حرفش را با سر انگشت روی شیشه یا در هوا می نویسد ، (که شاید از آن سو وارونه خوانده می شود) می خندد . می گرید . می خواهد در میان آن همه چشمی که از بیرون و درون متوجه اوست ، از سرگذشت خودش و دیگران ، از رویدادها ، از خیلی چیزها حرف بزند . می خواهد حرف هایش را بگوید ، نه اینکه هنرمائی کند . شاید هم اصلاً هنری در کار نیست . گفتارش بی پیرایه ، پراکنده ، نا بسامان و نا تمام می ماند . سوت قطار ، و واپسین لحظه دیدار . باز هم جدائی جانفرسا....

آنگاه از دور دست ها ، دست زنی ، همچون برگ چناری که در تندباد می لرزد ، از پنجره قطار تکان می خورد - یعنی بدرود . به امید دیدار .
و چنین است دیدارهای من و سارا . . .

لادن اسفند ۱۳۵۹

۹۰

۲